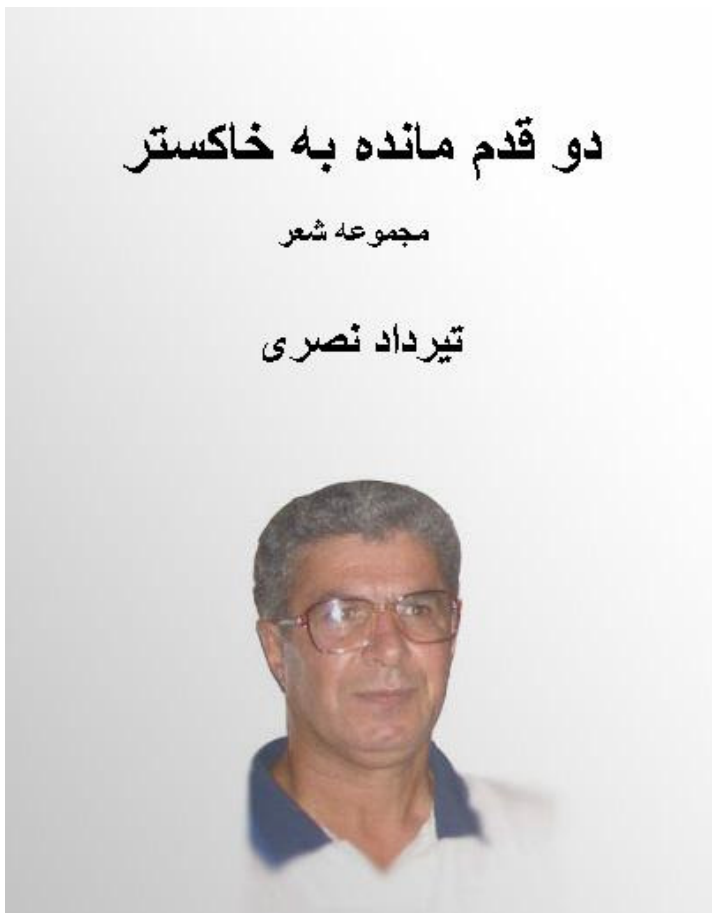


دو قدم مانده به خاکستر

مجموعه شعر

تیرداد نصری



کلمه

« کلمه را

کسی

چون تو در نظر نمی گیرد »

می نشینی بر نیمکت پارک .

می نشینی بر نیمکت پارک (نیمکتی که دیگر نیست)

نفس می کشی ردیف باغچه ها و درختان را (که اکنون ویرانند)

نگاه می کنی به کودکان ، به بازی ها مدتهاست گم شده اند

نگاه می کنی به ستاره ای فروزان فراز خیالت (ستاره ای اکنون تاریک)

مصممی قدم زنان بروی

از کنار زندگی می گذری (اکنون ، متوقفی) :

از خیابانی می گذری پر از بوی تند سوختگی ها

بر بساط روزنامه ها ، آمارها (ریز و درشت) فقط از آدم هاست

« سلاح خاتمه ندیده ام . سلاخی شده ها را می شناسم اما .»

کنار زندگی گوش می کنی و خاموشی .

و زندگی

نگاه می کنی به جرقه های رو به خاموشی ستاره ای فراز خیالت -

نمی تواند دقیق بیاد آرد

نمی تواند دقیق درخاموش- روشن جرقه ها صورت های جوان و آشنا رابه یاد آرد

به دور دستهای نگاهش سربرمی گردانی

به راه می افتی .

جایی نمی روی !
کنار کودکان خردسال پارکی که اکنون با لغند و رشید ،
در هیئت پیدای یک رزم - پنهان یک رزم .
راه افتاده ای تا تمام جبهه ها تمام پشت جبهه ها
و رسیده ای به همین جا که اکنونی :
پارک و نیمکتی نیست (می نشینی بر نیمکتی به تماشای بازی ها)
باغچه ها ویرانند و درختان سوخته اند و فواره ها خاموشند

(عطر ردیفی از باغچه ها و شمشاد را نفس می کشی)
از دختران و پسران آشنای محل کسانی بازنگشته اند
(باز آمدگان را انگار فقط تو بید می آری)
فراز خیالت ستاره ای روشن نیست
(فراز خیالت
چرقه های رو به خاموشی دوباره بهم می پیوندند،
ستاره ای دارد شکل می گیرد)

.....
.....
.....

نوری
روشن تر از نور روز
همه چیز را در آستانه شب وضوح می بخشد ؛
« زندگی ست ! تماشایش کنم ! »

به ردیف آپارتمانها رسیده ای
به ردیف ماشین های پارک شده در جلو هتل
به میدان تازه ساز شهر رسیده ای
به ساعت شهر -
به ایستگاه رسیده ای
و به منزل -

به منزل نرسیده ای !
به میز کوچکی رسیده ای با کاغذ یادداشت و قلم آماده .
تمام باغچه های دنیا را خلاصه می کنی - در گلدان روی میز می گذاری
و بر صفحه ی سپید کاغذ
با قلمت
می چکانی اش در کلمه

«.....»

جانوری کوچک .
خرزیده کنج اتاقش .

اکنون کسی دارد در را باز می کند

جانوری کوچک .
خرزیده کنج اتاقش .

حالا در شب چراغان شهر
از آستان اتاقش کسی نگاهش می کند

جانوری کوچک .
خرزیده کنج اتاقش .

حالا در انعکاس رنگین نورهای خیابان
در موجی از شادمانی دور و نزدیک
بالای سرش
کسی دارد خیره به چشمهایش نظر می اندازد

یکبار
مصمم تر از همیشه در شبی چراغان به خیابان سر زده و
حالا
بالای سر جانوری کوچک
دارد به چشمهای غمگینش نگاه می کند.

غزل 1

بر این خاک
بر این خاک
بر این خاک
راز ناشناخته ی نور
بازوان توانای شعریست

و من شنا می کنم
در دریا شنا می کنم - بدون محابا
تا دورها - بدون خسته شدن

و ملاحان آسوده از کنارم می گذرند
مرا که می بینند به بازی با گوش ماهی ها
سر خوش و
پر برکت -

غزل 2

از آن بام
از آن بام
از آن بام
دهان توست منتشر در باد

من باد را حس نمی کنم اما
خنکایی
مرا از پیش پای خودم بر می دارد ،
می نشاندم آرام کنار تو

از شاخه ای
به سرزمینی

غزل 3

مهتاب
یک پارچه
زیباست
هر وقت به چشم خورد
در خاطرمان اناری بر سنگفرش حیاط ، شکست .

زیباست
مثل زخم که دستهایش دو انگشتند

زیباست
کبودی زیر چشم زنی ست که یکروز
هزار بار از تیمارستان گریخت

زیباست
و من هرشب مهتابی
عصا - نفس زنان
از پله ها
بالا می روم

همگانی

کم کم
ستاره ها و
آن که در خیابان فریاد زد
از چشم ها پنهان می شوند

چرا نرفتم و نپرسیدم
چه کسی چه چیزی را فریاد می زند؟

هیكل توهین شده را نمی شود از یاد برد
و امواجی که به پنجره می زنند بی وقفه
اشاره ای به منند ،
ایستاده رو به پنجره هایی
با دیگرانی بی خواب

زخم

با ساق های یک باران
می آید
بر صندلی می نشیند ، کبریت می کشد

حلقه ، حلقه ، حلقه های دود
می روند تا نیمه راه سقف
از آنجا
با اضطراب یک خبر
می ریزند بر صفحه ی روزنامه
می ریزند بر فنجان چای

من آنجا نیستم
اما جرعه ، جرعه ، جرعه می توان فهمید :
با قدم های همین باران

که بلند
با قدم های همین باران
که تند
او
می رود تا کنار استخوانهای خودش

آنجا ، در اعماق زخمهایش
با سوزش نمک قراری دارد.

:

بر خاستن و حرکت
اما به کجا و چرا؟
«چقدر» مهم نیست ، که تو
همانطور که نم نم باران بر شانه هات می نشیند به راه افتاده ای .
می گویی : پیاده - بدون چتر
می نویسم : نشسته پشت فرمان آرام ، آرام .

می روی (می رانی)
در روبرو قطره های سوزنی باران بر آسفالت می شکنند در هر گام
در هر گام چیزی به همراه تو می آید : یادمانی نزدیک
[در روبرو قطره های نرم باران بر شیشه می لغزند
تو می رانی در خیابان ها و کسی کنارت هست : یادمانی دور]
خاموش از پیاده روها می گذری همراه چیزی شبیه یک بوسه
می نویسم [صحبت کنان در خیابان های شهر می رانی .
با یکی نشسته کنارت شبیه یک عشق]
پشت سر همه هایی هست : سقوط آسمان
در خراش صدایی سرد و فلزی .
سر بر نمی گردانی .
می نویسم [پشت سر سکوتی هست
آسمان ، نرم و درخشان از میان تاریکی قد می کشد .
در آینه پیداست .]

شاید یکی در دوردست بداند این نم نم باران بخاطر چیست
اما تو می دانی عشق و شهوت به هم آمیخته اند
توقف می کنی
در چرخش سرگیجه آور میان دور و نزدیک -
در سقوطی به درون -

و در هر سکون
:

برکت

در ابتدا برکت بود و برکت بود و برکت بود
و من در دریا بودم من
کنار پسرانی که مرا از آب می گرفتند

در شاخه ها بودم من
کنار دخترانی که مرا از درخت می چیدند

و در کتابها بودم
کنار عاشقان که مرا لابلای کلام می جستند

برکت نبود و برکت نبود و برکت نبود
در نگاه ساکت مادران
در لرزش شانه پدران
زیر سنگ در گورستان
مرا می شد از اشکهایشان شنید

و من که هیچگاه نگفتم که بود مرا کشت
چون عشق از کنارم رد شد
برخاستم
ماهی شدم به آب برگشتم
جوانه شدم به درخت
معنا شدم کنار هر کلمه
لبخندی شدم

لبخندی کوچک و پنهان بر لبان بلند نفرین
که می رفت تا تمام پنج شنبه غروب را
در خود آرام بلرزد

تقویم سال بعد

تقویم من فقط دو رنگ دارد
یکی سوگ - یکی جشن

در طول سیصد و شصت و چهار روز
مدام نزد خدایان رفته ام و بازگشته ام
و امروز تنها یک امروز
فرشته قهرآلود نزد من آمد

نزد خدایان رفته ام و پرسیده ام - مدام پرسیده ام -
من از چه ساخته شده ام ؟
درهای کنده شده و آه مادران
ویرانم کرده اند !.....

و آن فرشته قهرآلود
امروز آمد و چیزی گفت .

تقویم سال بعد فقط یک رنگ دارد :
رنگ تیز لبه ی شمشیر

قطار قدیمی

۱

از ابتدای زمستان : درخت!
درختی در شکوفه های فراوان .

سراسر زمستان می نویسی
می نویسی و
در ابتدای لبخند و فروردین
کار
مثل خیابانهای بیدار شده در مه - مبهم و محو-
آماده فقط واژه ای کم است.

۲

و غروب ها غروب های پر از پنجره کیود
خاطره تو و رویا به خانه بر می گردید
چیزی در انتظار شماست:
شاید نسیان (همان نسیم خنک اردیبهشت در پنجره ها)
شاید کلمه
و صفحه های سپید کاغذ.

۳

سیگار به لب - گره در ابرو
زمان می گذرد از زیر پنجره ات
با قطار قدیمی شهر
و تو، با انگشتهای چابکت
همچنان می نویسی و می نویسی.
سر که بلند می کنی : جوانی توست در ایستگاه - گریان - به جستجوی قطارش.
سر که بلند می کنی : کنار زمانی - سیگار به لب - گره در ابرو.

۴

می نویسی و
همراه با خاطره - همراه با رویا
آنجا پیاده می شوی که درختی محو
(با میوه ای مبهم / همچون کلمه نایافتنی)
در انتظار شماست

رفیق شاعر راننده ی من

روبروی شب مانده باشی و
صبح را پشت سرت داشته باشی
با رفت و آمدنت در خط مستقیم خیابان ها .
به سرعت فکر کنی
و مدام قرمز بشوی (یا سبز)
و زنی کنار تو بنشیند
تصادفاً تنه به تنه

و فکر می کنی : کرایه نمی گیرم
و وقت پیاده شدن : ۲۰۰ اضافه گرفتم آفرین به خودم

- «خسته نباشی» -

و خسته باشی و
در پشت رل خیال نشسته باشد در رفت و آمد برخط مستقیم خیابان ها:
روی نیمکت قهوه خانه ای
چای یزنی - جدول حل کنی و
در تعریف « آنچه این روزها نرخش گران » : امید
در تعریف « جانشین پیامبر » بنویسی : شاعر

و به یاد بیاوری زودتر از شب قبل خسته ای و نمی دانستی

و به یاد بیاوری روبروی شبنی
و صبح پشت سر توست
و بنویسی

داوود و کامیون امسال خریده

بعد از تماشای سیر در سینماهای «بهمن» «مرکزی» «سپیده»
بعد از ایستادن پشت کتابفروشی «اختران» «ققنوس» «امیر کبیر» «مروارید»
بعد از سری زدن به نوار فروشی بغلی
بر چهار پایه چوبی قنادی نشسته باشی و
غروب را و
بستنی را
قاشق به قاشق طی کنی و
موهای نرم و بلند نامزدت را با دستهای کمی زُمختت نوازشی بکنی
همراه بوسه ای نرم، از لبان خوش عطرش-
در همان کافه قنادی

در همان کافه قنادی - نه جای دیگری. در همان کافه قنادی:

آن غروب هم که با تو نشسته بود و چیزی نگفتی را با تو طی می کرد
تو گیسوان نرم و بلندش را با دستهای نوازش کرده بودی و
به نرمی
بوسه ای از لبان خوش عطرش گرفته بودی
در تاریکی شبانه خیابان
درون پیکانت
آن لحظه ای ،
که زمان توقف داشت و
کسی از کنارتان رد نمی شد ماشینی از کنارتان رد نمی شد
و از بالکن ها و پنجره ها
تو مطمئن بودی که دیده نمی شوید در این لحظه.

اما تو فرزند زمان بودی
هم تو و هم عشق
و شاید فرزند سنگ.

وکسی نداند اکنون کجاست و چه می کند او
و تو پشت ویتترین کتابفروشی «ققنوس»
به «عشق بر باد رفته» دُموریه خیره باشی و
به «زمان از دست رفته» مارسل پروست

و از ویتترین و از کتابهای هنوز نخوانده
فاصله گرفتی باشی و

قدم زنان

بروی

به بیرون از کلمه به بیرون از سنگ

و سر خوش از تمیزی اتاقت کامیون امسال خریده به یاد بیداری

که فقط قادری

(و یا به ادعای خودت : خوش داری)

سراسر ایران را

با کامیون کوچکت

بگردی

که سیاحت

سهم شیلات سهم تو

بروی

به تماشای عرق صورت بازوها ساق های برهنه،

توری که می کشند ،

حلقه رد پاها بر ساحل - و آفتاب آخر بهار

بر انحنای بازوها

عرق درشت صورت ها

گوش ماهی ها

بروی

طناب تور را بر شانه بیندازی

چنگ بزنی بر طناب و

هو بکشی با تمام نیرویت

یک لحظه به خاموشی گوش ماهی گوش کنی

با حس پرت شدن روی ساحلی گرم

قلمت را گذاشته ای ، کاغذها و کلمه را -

آنجایی :

طناب روی شانه را چنگ می زنی و هو می کشی با تمام نیرویت :

« صید امروز بیشتر از ده تن »

تمام ماهی برای شیلات

چند تایی برای خودت برداری

با فروختن در بازار روز

به خانه برگردی

مهرداد عارفانی

دل تازه شود
چشمها برق بزند
در تابلو :

مهرداد عارفانی . مهندس سرد خانه با مدرک I.L.O

و رنگ زرد و سبز ویتترین مغازه مغازه بیست قمری
بوی خوش رنگ تازه داشته باشد
هر وقت که پا گذاشته می شود به درون
کنار یخچال های تعمیری ، دستگاه پمپ باد ، کولر اسقاط
رختشویی از کار افتاده مارک « فیلکو » و یا « کن وود »
بوی خوش رنگ تازه پشت میز کوچک و آن دو صندلی تاشو
(دور یا نزدیک به علام الدین ، با کتری و یک قوری همیشه آماده)

سال های پیش ولی بهتر بود در پشت دکه سیگار فروشی و
کنار سه صبح
کنار شیر خشک نستله و سیگارها و بیسکویت و ویفر
و کنار « تاویل متن - جلد اول و دوم »
و کنار شعر .

و نه کنار باد زمستانی درون باد زمستانی :
همراه با تلمبه زدن به چراغ زنبوری
همراه با اخم مأموران « دیر وقت ست . ببند ! »
همانجا بود که نوشتی « مردمی که زاده نشدند/ می نگرند به این گفتگو»
و همانجا بود که نوشتی « در سقوط لبخند زدم/ در کنار مرده ام پای کوبیدم»
پشت به بهار ۷۴ ، پشت همان دکه نوشتی :
«وقتی تمام درختان به یک سرنوشت دچارند/ هر کجای جهان که بیایم ، تبر را دشمنیم»
پشت به تابستان ۷۳ ، پشت همان دکه نوشتی :
«پانزده سالگی خوشه ی آفتاب بود/ اکنون بر نام و مرمرها مبهوت مانده ام »
پشت به پاییز ۷۲ ، پشت همان دکه نوشتی :
«تمام پنجره ها را باز می خواهم/ چرا که هر آن امکان اتفاقی هست ،

و پشت به زمستان ۷۱ نه پشت به زمستان ، درون زمستان ۷۱ نوشتی :
« آنان نمی یابند هرگز هیچگاه آنچه حمل می شود در من با من»

یکبار از او پرسیدم از سروده های تازه ات چه خبر؟
بربرگ اول تقویم نوشته بود :
۱۸۰۰۰ کرایه مغازه
۲۵۰۰۰ کرایه خانه
۱۰۰۰۰ قسط بانک
۵۰۰۰۰ خرج خانه این مغازه
۶۰۰۰ بدهکاری ام به بقال سر کوچه
و فرو رفته در ۷۰۰/۰۰۰ تومان وام بانک تجارت

غبار نشسته بر شیشه ها و تو بی حوصله ای مهرداد ! سخت بی حوصله ای !
بی حوصله دستگاه جوش دست به دست می کنی
لوله کمپر سور جوش می زنی دنبال مشکل موتوری!

بی حوصله شده ای

و آنچه این روزها برای ما می خوانی
نه طعم شعری می دهد اینروزها و - نه طعم زندگی سالهای اخیرت را ؛
در کار بین ۹ صبح تا ۱۱ شب (یا در گدا بهاری عجیب امسال)
دل تیر می کشد امسال
چشمها گیج می رود امسال .

و شعر؟

و من ننوشته باشم
از مهرداد عارفانی ننوشته باشم من
از کسی نوشته باشم که همین حالا
در طول مغازه اش مدام می رود و می آید
و با نگرانی
به چک برگشتی هفته ی بعد می اندیشد

سنگ

بدون ترحم در خودت چنگ بزنی بدون ترحم
و امحاء و احشاء جانی قدیمی را بر کف دست بگیری بدون ترحم :

..... این ، «خاطره» ست ؛
نام هایی که برآنان گریستیم
نام هایی که با آنان خندیدیم

این «تردید» ست ؛
بارها به راه های دشوار به سراغم آمد و من باز هم تنها ماندم

این «شورش» ست ؛
علیه بی عدالتی هایی که با آنها برخوردیم
(چهره های کوفته و لهیده - دهان های گرسنه
ساق های لاغر و استخوانی - بازوهای ورز نیامده ی جویندگان جوان کار)

این «موسیقی» ست ؛
می غلطید و گسترده می شد
بدون برانگیختن کمترین غرور

بدون ترحم! ؛
این ، «کلمه» ست
لبریز مهر و یا خشونت ی بدون میل به آشکار شدنش

بدون ترحم! ؛
و این ، همان شهری ست که به آن عشق می ورزم گاه
و گاه تف می کنم به هیئت سردش

آی شهر شهر قدیمی!
دویست سال تمام است دخترانت
سنگسار شده
از برابرم می گذرند
و من
اینجا ایستاده ام تا
آخرین باران و آخرین نسیم و آخرین موسیقی
گناه را بشوید و
تازه شوی

بدون ترحم چیزی فراز سرت رد شود بدون ترحم؛
چیزی که می جهد و می ترکد و فوران می کند در دل تاریکی
تا زمان را
یک لحظه برای یک لحظه ببینی.....

.... و بمانی
فرو چکیده در خود و
کوچک شده - کوچکتر شده

و چنگ بزنی درون سنگ

بازنویسی و تایپ مجدد
مهرداد عارفانی

www.jazma.org